

خدا جون سلام به روی ماهت...

خیابانی به رنگ ماه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خیا بانی بهر وقت ماه

کارن فاکسلی | فاطمه پارسا

سرشناسه: فاکسلی، کارن، ۱۹۷۱ - م.

Karen, Foxlee: 1971

عنوان و نام پدیدآور: خیابانی به رنگ ماه / نویسنده کارن فاکسلی؛ مترجم فاطمه پارسا.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۶۶ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۳-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: 2019, Lenny's book of everything

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: پارسا، فاطمه، ۱۳۶۸ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۵۷۸۲۰

۷۱۳۱۰۰۱



انتشارات پرتقال

خیابانی به رنگ ماه

نویسنده: کارن فاکسلی

مترجم: فاطمه پارسا

ناظر محتوایی: زهرا نی‌چین

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: فرناز وفايي دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۳-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: اندیشه برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای مامان
ک.ف

تقدیم به پسر قشنگم، آرش
ف.پ





LENNY'S BOOK OF EVERYTHING

Text copyright © 2019 by Karen Foxlee

All rights reserved. Published in the United States by Alfred A. Knopf, An imprint of Random House Children's Books, a Division of Penguin Random House LLC, New York.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب LENNY'S BOOK OF EVERYTHING

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

یک بچه‌ی کاملاً طبیعی

وزن: سه کیلو و دویست و پنجاه گرم

قد: ۲۰ اینچ

۱۹۶۹



مامان من اتفاق‌های بد را از قبل حس می‌کرد. حس‌های بد را می‌ریخت توی دلش و آن‌وقت مثل این بود که تمام دنیا را توی سوراخ سوزن جا می‌کرد. این جور حس‌ها خیلی قوی هستند، ولی می‌توانند خودشان را توی یک جای کوچک قایم کنند. می‌توانی توی یک چشم بر هم زدن قورنشان بدهی و همه‌جا همراه خودت ببری‌شان، هیچ‌کس هم بویی نمی‌برد. وقتی مامان، دیوی^۱ کوچولو را از بیمارستان به خانه آورد، گفت: «یه جای کار می‌لنگه.»

با انگشت‌هایش روی سینه‌اش صلیب می‌کشید و به دیوی، که توی بغلش خواب بود، نگاه می‌کرد.
گفت: «یه احساس عجیبی دارم.»

مامانم در کشف عیب و ایرادها، ناراحتی‌ها و مریضی‌ها استعداد خاصی داشت. وقتی توی پارک بودیم، همیشه مامان بود که کبوتر لنگ را پیدا می‌کرد. همیشه می‌دانست خانم گاسپار^۲ چند دقیقه‌ی دیگر خس خس کنان به طبقه‌ی پایین می‌آید، حتی قبل از اینکه صدای خس خسش را بشنود. می‌دانست موهای من به خاطر یک بیماری ناشناخته کم‌پشت است. به نظر مامان بعضی روزها بیشتر از روزهای دیگر یک جای کارشان می‌لنگید، یعنی، سرتاپای روز عیب و ایراد داشت. چنین روزهایی، مامان از لحظه‌ای که چشم‌هایش را باز می‌کرد، می‌گفت: «یه جای کار می‌لنگه.»
برادر کوچولویم را که تازه به دنیا آمده بود، تماشا کردم. مثل غنچه‌ای که شکفته شده، خوشگل و بی‌عیب بود. از مامان پرسیدم: «درد داری؟»

1. Davey

2. Gaspar

گفت: «نه، جاییم درد نمی‌کنه.» بعد دست کوچولوی من را، که آن موقع سه سالم بود، گرفت و گذاشت روی قلبش. از روی لباس خواب، دنده‌هایش را حس می‌کردم. «حسی که توی دل‌مه دردناک نیست. فقط حس می‌کنم قراره به اتفاقی بیفته.»

پرسیدم: «این اتفاقی که می‌گی خوبه یا بده؟»

جواب داد: «شاید خوب باشه، شاید هم بد. شاید هم به چیزی بین خوب و بد. باید صبر کنیم ببینیم چی می‌شه.»

دیوی، شش روز بعد از اینکه نیل آرمسترانگ^۱ برای اولین بار روی کره‌ی ماه قدم گذاشت، به دنیا آمد. آن موقع هنوز تپ راه رفتن روی ماه تند بود و مردم حسابی شلوغ‌بازی درآورده بودند. مامان هر وقت حال و حوصله داشت، خوشش می‌آمد داستان‌های زندگی‌اش را برای ما تعریف کند. روی مبل لم می‌داد، موهایش را باز می‌کرد و منتظر یک اشاره از طرف ما بود که قصه‌اش را شروع کند. من و دیوی همه‌ی خاطره‌هایش را کلمه‌به‌کلمه از حفظ بودیم، طوری که اگر لازم می‌شد، می‌توانستیم خودمان هم تعریفشان کنیم؛ خاطره‌ی روزی که بابای مامان، بعد از فوت کردن شمع‌های تولدش، در اثر حمله‌ی قلبی مُرد؛ داستان روزی که رعدوبرق دوستش، لوئیس مارتین^۲ را، که زیر باران از مدرسه به خانه می‌رفته، کُشت؛ داستان رودخانه‌ای که در هفت سالگی، نزدیک بود توپش غرق شود؛ داستان اولین لباسی که با دست‌های خودش دوخت، ولی چون مثل قرمز آلبالویی مامانش پوشیدن آن را قدغن کرد و قصه‌ی بشقاب‌پرنده‌ای که روز فرار با پیتر لِنارد اسپینک، کنار اتوبان دید.

قصه‌ی به دنیا آمدن دیوی همیشه این‌طور شروع می‌شد: «تو توی یه روز قشنگ تابستون به دنیا اومدی.»

۱. Neil Armstrong؛ اولین انسانی که روی کره‌ی ماه قدم گذاشت.

2. Louis Martin

حتماً از پنجره‌ی اتوبوس دیده بود که چه روز قشنگی است. می‌دانستم پول نداشته تا کسی بگیرد. حتماً خیابان دوم را دیده بود که توی آفتاب می‌درخشیده، ابرهای پف‌پفی تابستان را، که سایه‌شان را پهن کرده بودند روی ماشین‌هایی که داشتند از زور گرما ذوب می‌شدند و گل‌های داوودی را که توی پارک شکفته بودند و بچه‌ها را که بستنی می‌خوردند.

مامان آن روز من را گذاشت پیش خانم گاسپار، توی آپارتمان شماره‌ی هفده و خودش رفت. خانم گاسپار دوتا سگ پشمالوی نارنجی داشت که اسمشان کارل^۱ و کارلا^۲ بود. آپارتمان بوی جاسیگاری پر از ته‌سیگار را گرفته بود. دور هر کدام از ته‌سیگارها یک حلقه رژ لب صورتی پیدا بود. آپارتمانش شبیه نمایشگاهی قدیمی، پر از دستمال‌های زرد قلاب‌بافی شده و قالیچه‌های رنگ و رورفته و چرک بود. حتی موهای نارنجی خانم گاسپار، که همیشه قلمبه بالای سرش می‌بستشان و مثل کندوی زنبور، یک‌وری روی کله‌اش خوندنمایی می‌کردند، با دکور خانه جور درمی‌آمدند. لباس‌های دست‌بافش شکافته و دمپایی‌های پشمالویش آن قدر چرک بودند که آدم فکر می‌کرد از توی آشغال‌ها پیدایشان کرده. خانم گاسپار دوست داشت وقتی مامانم حواسش نیست، ورد بخواند و فوت کند طرفم. با انگشت روی پیشانی‌ام صلیب می‌کشید و زیر لب به زبان مجارستانی چیزهایی زمزمه می‌کرد.

مامان گفت: «آره! یه روز قشنگ تابستونی بود و من می‌دونستم تو قراره همون روز به دنیا بیایی. با اینکه درد زایمانم شروع نشده بود، می‌دونستم. اصلاً اثری از درد زایمان نبود، ولی یه چیزی توی گوشم می‌گفت که باید برم بیمارستان. یه چیزی توی گوشم می‌گفت سینتیا اسپینک^۳، همین حالا خودت رو برسون بیمارستان.»

من پرسیدم: «کی بود که توی گوشت حرف می‌زد؟»

1. Karl

2. Karla

3. Cynthia Spink

مامان جواب داد: «هیس! نپر توی حرفم.»

ولی من دلم می‌خواست بدانم. مامانم از زورِ نگرانی پوست‌واستخوان شده بود. موهای بلند روشنش را با نوکِ انگشت‌هایش شانه کرد. چشم‌هایش را بست. همه‌ی وجود مامانم از نگرانی و جادو ساخته شده بود.

پرسیدم: «واقعاً توی گوشت صدا می‌اومد؟» فکر کردم اگر واقعاً این‌طور بوده، شاید صدایی مثل صدای خش‌خش برگ‌های خشک بوده.

«گفتم ساکت لنی، این خاطره مال خودمه. تو رو از راهرو رد کردم و بردم پیش خانم گاسپار. بعدش سوار اتوبوس شماره‌ی بیست‌وچهار شدم. اون صدا توی گوشم گفت سوار اتوبوس شماره‌ی بیست‌وچهار شو سینتیا، چون نمی‌ره طرف بازار. مستقیم از خیابون دوم می‌ره پایین و فقط پنج بار توقف می‌کنه.»

سعی کردم تصور کنم که صدایی مثل صدای خش‌خش برگ‌ها این حرف‌ها را توی گوشم زمزمه می‌کند. با بی‌محل‌ی رویم را از دیوی برگرداندم، ولی او اهمیت نداد، آخر عاشق قصه‌ی به دنیا آمدن ناگهانی‌اش بود.

«یه هفته هم از تاریخی که باید به دنیا می‌اومدی، گذشته بود. توی اتوبوس حسابی عرق کردم، اندازه‌ی یه بشکه. بعدش از اتوبوس پیاده شدم و رفتم توی پیاده‌رو نزدیک بیمارستان. درد زایمان اومد سراغم. توی خیالت هم همچین دردی رو تجربه نکردی! اون قدر شدید بود که انگار داشتن از وسط نصفم می‌کردن. بعد یه دقیقه، دوباره دردم گرفت، همون قدر شدید بود که قبلی، بعدش دو بار دیگه هم دردم گرفت، ولی هنوز حتی به در بیمارستان هم نرسیده بودم دیوی. مردم از همه‌طرف داشتن می‌دویدن سمتم. اما درست دم در، همون‌طور که کلی آدم داشتن از کنارم رد می‌شدن، تو به دنیا اومدی.»

دیوی گفت: «یا خودِ خدا!»

فکر نکنید بار اولمان بود که این داستان را می‌شنیدیم. دیوی می‌دانست ماجرا هنوز ادامه دارد.

مامان دنبال حرفش را گرفت: «ولی نکته اینجاست که وقتی تو به دنیا

اومدی، دکتر بهم گفت یه گره توی بند ناف تو بوده، یه گره خیلی سفت. به خاطر همین هم این قدر سریع به دنیا اومدی. چون بدن‌های هر دومیون می‌دونستن اگه دیرتر به دنیا بیایی، خون و اکسیژن بهت نمی‌رسه.»
خون و اکسیژن! من همیشه این قسمت حرف‌های مامان را توی ذهنم تکرار می‌کردم؛ خون و اکسیژن!

دیوی گفت: «والای!»

مامان گفت: «اصلاً معجزه شد که زنده به دنیا اومدی.»

دیوی گفت: «خوشحالم که سوار اتوبوس شماره‌ی بیست و چهار شدی.»

مامان گفت: «خیلی نی‌نی کوچولوی خوشگلی بودی.»

دیوی پرسید: «واقعاً؟»

مامان گفت: «واقعاً!»

ولی مامان هیچ‌وقت پیش دیوی درباره‌ی حس‌های عجیب و غریبش حرف نمی‌زد، هیچ‌وقت، حتی یک بار. فقط من و خودش این راز را می‌دانستیم. هیچ‌وقت موقع تعریف کردن خاطره‌های مامان، درباره‌اش حرفی نمی‌زدیم. مامان هیچ‌وقت به دیوی نمی‌گفت از دکتر لیوپولد^۱ پرسیده بود که بچه سالم است یا نه؟ دکتر لیوپولد گفته بود: «معلومه که سالمه. یه پسر بچه‌ی شیطان و سرحال.»
«مطمئنین؟»

دکتر لیوپولد توی آن روز قشنگ تابستانی جواب داده بود: «البته که مطمئنم. بچه کاملاً طبیعیّه.»

مامان هم لبخند زده و سر تکان داده.

دکتر، همان‌طور که گواهی تولد را پر می‌کرده، پرسیده بود: «نام پدر؟»

مامان گفته بود: «پیتر لِنارد اسپینک. لام... نون... الف... ر... دال.»

دکتر پرسیده بود: «آقای اسپینک فردا برای دیدن پسرشون می‌آن

بیمارستان؟»

1. Leopold

مامان جواب داده بود: «بله، حتماً می‌آن.»



وقتی کمی بزرگ‌تر شدم، دوست داشتم موقع خواب اسمش را پیش خودم تکرار کنم. پیتِر لِنارد اسپینک. پیتِر لِنارد اسپینک. پیتِر لِنارد اسپینک. اسمش بدون اینکه بخواهم از زبانه جاری می‌شد، مثل وقتی که ماهی از دست آدم لیز می‌خورد. آن قدر توی تاریکی اسمش را تکرار می‌کردم که دیوی بهم می‌گفت ساکت شوم، ولی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. پیتِر لِنارد اسپینک آن روز نیامد. روز بعد هم نیامد. چند هفته گذشت. دیوی می‌خوابید. مامان نگران بود و سر اینکه دیوی زیاد می‌خوابد، شلوغ‌بازی درمی‌آورد. نگران بود و سر اینکه دیوی اشتها ندارد، شلوغ‌بازی درمی‌آورد. نگران بود و سر اینکه دیوی شبیه پسر بچه‌هاست، شلوغ‌بازی درمی‌آورد. مامان نگران این بود که با کدام پول قبض‌ها را بپردازد و اگر برگردد سر کار، کی از ما نگهداری می‌کند.

آن هفته‌ها آفتابی ولی پر از غم بودند. خانم گاسپار هر روز می‌آمد خانه‌مان از دیوی مراقبت می‌کرد و برایش لالایی‌های غمناک می‌خواند. هر بعدازظهر طوفان می‌شد و باد و باران همه‌جای خیابان‌ها را می‌شست، ولی هیچ بارانی نمی‌توانست پیتِر لِنارد اسپینک را از ذهن مامان پاک کند.

تا اینکه یک شب کلید توی قفل چرخید و ناگهان، پیتِر لِنارد اسپینک جلوی چشم‌هایمان ظاهر شد. به‌طرز عجیبی بی‌حرکت ایستاده بود. انگار خودش هم از اینکه توی خانه است، تعجب کرده بود. لبخند کم‌رنگش از پشت صورت اصلاح‌نشده‌اش معلوم بود. گفت که مشغول کار بوده، مجبور بوده چنین شغلی را قبول کند، مجبور بوده آن دورورها در جنوب کارگر ساختمان شود و کار کند. دلیل‌هایش را با رنگ‌ولعاب‌های جورواجوری به مامان می‌گفت، مامان هم تمامشان را می‌شنید و فقط سر تکان می‌داد. با سر به‌طرف ما اشاره کرد.

پیتر لینارد اسپینک گفت: «لنی کوچولوا!» و با کله اش شکمم را قلقلک داد.
مامان گفت: «و دیوی کوچولوا!»

ما هنوز هم منتظر بودیم اتفاقی که مامان منتظرش بود، بیفتد. احساس ما از مامان از بین نرفته بود. از هر سوراخ سمبه‌ای راهش را توی دل مامان باز می‌کرد و لنگر می‌انداخت. مامان این حس را همه‌جا، کنار دیوی که توی بغلش بود، همراه خودش می‌برد.

بعضی وقت‌ها، همان‌طور که به دیوی فرنی می‌داد، می‌گفت: «یه جای کار می‌لنگه.» یک روز دیوی توی خانه‌مان که مثل لانه‌ی مرغ کوچک بود، پشت سر من چهار دست‌وپا راه می‌رفت و جیغ‌جیغ راه انداخته بود و آن‌قدر تندتند خودش را روی زمین می‌کشید که زانوهای کوچولویش پوسته‌پوسته شده بودند. مامان همان‌طور که نگاهش می‌کرد، باز همان جمله را گفت. وقتی دیوی اولین قدم‌هایش را که خیلی هم خوب و طبیعی بودند برداشت، باز مامان همان جمله را تکرار کرد.

بعضی وقت‌ها ماه‌ها می‌گذشت، ولی مامان آن جمله را نمی‌گفت.

بعضی وقت‌ها هم توی یک روز ده بار تکرارش می‌کرد.

آرام گفت: «یه جای کار می‌لنگه.»

پرسیدم: «کجاش می‌لنگه؟» دستم را، همان‌طوری که دوست داشت، گذاشتم روی قلبش. می‌دانستم این کار دلش را آرام می‌کند. تپش قلبش را زیر انگشت‌هایم احساس می‌کردم.

گفت: «واقعاً نمی‌دونم.»

پیتر لینارد اسپینک سر میز شام می‌نشست و آرام روزنامه‌اش را ورق می‌زد.
گفت: «تو همیشه زیادی خودت رو نگران می‌کنی. توی پنساکولا کارگر

می‌خوان. نظرت چیه؟ شروع کار بدون معطلی. غذا هم می‌دن.»

بلند بلند نیازمندی‌های روزنامه را می‌خواند. خدا حافظی‌هایش همیشه از

همین جا شروع می‌شدند. دستم را از روی قلب مامان برداشتم. به من لبخند زد، ولی تندشدن تپش قلبش را زیر انگشت‌هایم احساس کردم. دیوی گوشه‌ی دامن مامان را توی مشتش گرفت، به کمک آن خودش را بالا کشید و آمد کنار ما. لبخند زد و ما هم در جوابش لبخند زدیم. دست خودمان نبود. دیوی کوچولو شیرین‌ترین لبخند دنیا را داشت.



پیتر لِنارد اسپینک به پنسا کولا رفت، بعد به تاسکالوسا^۱ بعد به سنت لوئیس^۲ و بعد به سنت مارکس^۳ و سنت کلود^۴. بعد به شمال و جنوب. بعد به شرق و غرب. بعضی وقت‌ها، وقتی عازم سفر بود، من و دیوی اجازه داشتیم از پنجره‌ی اتاقمان ایستگاه اتوبوس گری هوند^۵ را تماشا کنیم. از آنجا برایمان دست تکان می‌داد. البته فقط یک‌ذره دستش را بالا می‌آورد.

اما موقع‌های دیگر، مامان اجازه نمی‌داد ایستگاه اتوبوس را دید بزیم. می‌گفت: «حق ندارین از اون پنجره بیرون رو نگاه کنین.» پیتر لِنارد اسپینک رفت و در پشت سرش تق صدا کرد. مامان رفت و مثل عکس‌های روی سنگ قبر، بی‌حرکت روی تختش دراز کشید.

توی ذهن من، پیتر لِنارد اسپینک آدمی آفتاب‌سوخته بود که قوز کرده بود و بند کفش‌هایش را می‌بست یا چهره‌ای با شقیقه‌های پر از مو و لبخندی نگران. توی ذهن من، او صدای رفتن بود. صدای زیپ و چفت چمدان کهنه. صدای دلنگ سگک کمر بند. او رفت به ماریتتا^۶ و بلکسبرگ^۷ و آن قدر دور شد تا به بوفالو^۸ در وایومینگ^۹ رسید و برای من از آنجا یک برچسب آورد. آن را جایی نچسباندم. نو و دست‌نخورده توی جعبه‌جواهرم نگهش داشتم. دیوی تا سال‌ها بعد دلش می‌خواست آن را از چنگم در بیاورد.

دیوی بزرگ شد. اول تلو تلو می‌خورد. بعد راه افتاد. اولین کلمه‌اش را که

1. Tuscaloosa
4. St. Cloud
7. Blacksburg

2. St. Louis
5. Greyhound
8. Buffalo

3. St. Marks
6. Marietta
9. Wyoming

گفت، لب‌های پیتر لِنارد اسپینک زیر ریش‌هایش به لبخند باز شد. بابی! اولین کلمه‌ای که دیوی گفت همین بود. تولد یک‌سالگی، تولد دوسالگی، تولد سه‌سالگی و چهارسالگی. تولد پنج‌سالگی دیوی نزدیک بود. مامان هر روز لباس کار صورتی‌اش را می‌پوشید، موهای روشنش را دم‌اسبی می‌بست و برای کار می‌رفت به خانه‌ی سالمندان گُلدن لیوینگ. ما را می‌گذاشت پیش خانم گاسپار و کارل و کارلا. خانم گاسپار می‌گفت: «شیرین‌عسل‌های خوشمزه‌ی من!» و در خانه‌اش را کامل باز می‌کرد که برویم تو. مامانم لبخند شاد مخصوص سیندی اسپینک را می‌زد، ولی هر دوی ما هنوز منتظر آن اتفاق بودیم.

هر بار پیتر لِنارد اسپینک می‌رفت، مامان می‌گفت: «برمی‌گرده، می‌دونم.» با اصرار به خودش می‌گفت: «مطمئنم برمی‌گرده.»
بار آخر هم مثل دفعه‌های قبل بود؛ صدایش از توی دست‌شویی می‌آمد که دست‌و‌صورتش را می‌شست، صدای شیر آب، روشن کردن کبریت، جیرینگ‌جیرینگ کلیدها، صدای چفت و زیپ چمدان، یک سرفه‌ی کوتاه، دلنگِ سگک کمر بند. آفتاب تازه طلوع کرده بود که او مثل دود توی هوا ناپدید شد. قفل را باز کرد و در را تق پشت سرش بست و دیگر هیچ‌وقت برنگشت.

دیوی درست روز بعد پنج‌ساله شد. جشن تولدش با یک کیک کوچک و یک پیراهن کابویی و تراکتوری پلاستیکی و آبی که عاشقش بود، برگزار شد. غروب که شد، بهانه گرفت و گریه‌زاری راه انداخت. دادوبیداد کرد و پایش را به زمین کوبید و بیخود و بی‌جهت خودش را روی زمین انداخت. مامان گفت همه‌ی بچه‌ها روز تولدشان گریه‌زاری راه می‌اندازند، ولی این حرف دروغ بود، چون من هیچ‌وقت چنین کاری نکرده بودم، حتی یک بار. دیوی بدون دلیل خاصی آن قدر دادوبیداد کرد که از خستگی خوابش برد و توی خواب، بالاخره

آن اتفاق افتاد؛ چیزی که منتظرش بودیم. صبح وقتی مامان دید چه اتفاقی
افتاده، صدای عجیبی از گلویش درآمد، انگار روح دیده بود.
زیر لب گفت: «دیوی!»
بعد سست و بی‌حال روی کاناپه نشست. انگار از اینکه انتظارش به سر
آمده بود، خوشحال بود. نفس عمیقی کشید.
گفت: «چه اتفاقی برات افتاده؟»

سوئدی‌ها

دیوی پنج سال و نیمه می‌شود.

قد: ۴ فوت و ۳ اینچ

دسامبر ۱۹۷۴



هر صبح، قبل از طلوع آفتاب، مامان ما را از خواب بیدار می‌کرد. وقتی آفتاب داشت طلوع می‌کرد و نور کم‌رنگی از دیوارهای سبز خودش را بالا می‌کشید، از ما خداحافظی می‌کرد. وقتی منتظر بودیم خانم گاسپار در خانه‌اش را برایمان باز کند، خورشید کاملاً جلوی چشم‌هایم بالا می‌آمد. خانم گاسپار، که حوله‌ی پشمالوی نارنجی تنش بود، گفت: «چی؟! باز هم قد کشیده؟»

مامان همان‌طور که می‌خندید، جواب داد: «نه، فرقی نکرده. فرقی نکرده خانم گاسپار.»

اما دیوی واقعاً از من بلندتر شده بود، با اینکه من کلاس سوم بودم و او هنوز مدرسه نمی‌رفت. توی راهرو ایستاده بودیم و می‌دیدیم شلواری که تازه برایش خریده بودیم، باز هم اندازه‌ی شلوارک شده.

خانم گاسپار گفت: «سین... تی... یا!» توی هر بخش، ناامیدی و ناراحتی‌اش قشنگ پیدا بود. «خانم اسپینک! دیوی باید بره دکتر. این قدوبالا اصلاً برای بچه‌ای به این سن و سال طبیعی نیست.»

مامان گفت: «ای‌وای! نه. فقط نسبت به سن و سالش یه کمی درشته. مادرم همیشه می‌گفت اجداد ما بعضی‌هاشون هیکل‌های درشتی داشتن. آخه اجدادمون سوئدی بودن.»

اما خانم گاسپار سر تکان داد و موهای دیوی را که مثل برق‌گرفته‌ها توی هوا سیخ شده بود، نوازش کرد. همین‌که مامان از خانه بیرون رفت، خانم گاسپار مثل کشیشی تپل‌میل که ردای نارنجی پوشیده، برایمان دعا خواند. در این حالت، قیافه‌اش کاملاً جدی بود و لانه‌ی زنبورش روی سرش لق